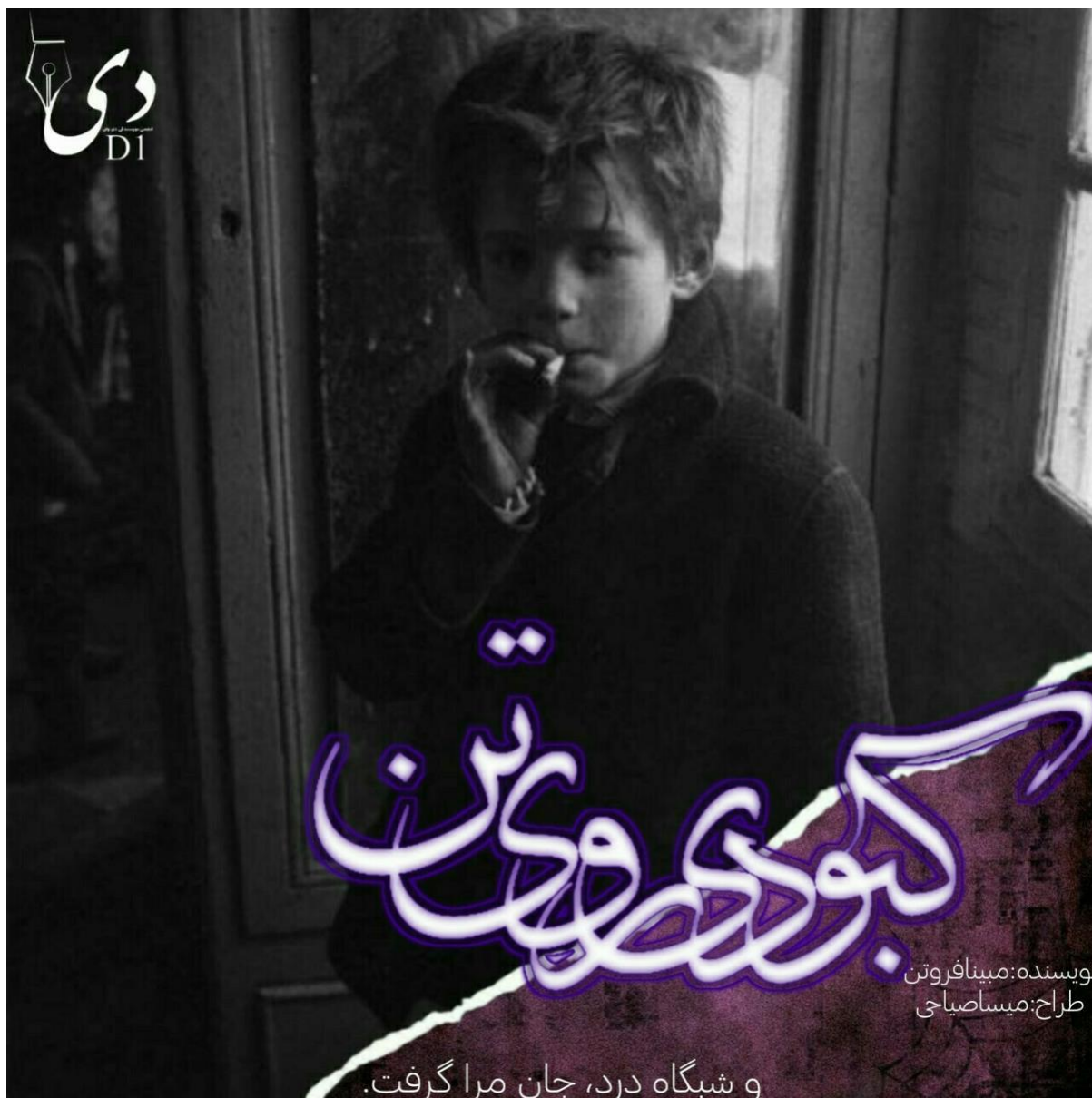




داستان کوتاه: کبودی روی تن

نویسنده: مبینا فروتن | کاربر انجمن دیوان

ژانر: اجتماعی

خلاصه:

خانواده‌ی سه نفره‌ام که درگیر یه معضل بزرگ شده‌اند، معطل از هم گسستگی عشق بین دو ستون اصلی خانواده، مادر و پدرم. بی‌شک این موضوع تأثیر بسزایی بر روحیه من داشت که تک فرزند خانه بودم، نمی‌دانم آخر کدام شخصی می‌تواند جلوی چشمان کودکی شش ساله مادرش را شکنجه کند و حال همان موضوع مرا درگیر غم بزرگی می‌کند، غمی که نمی‌دانم چطور از ببین ببرمش، آیا اصلاً من می‌توانم؟ آخر چطور می‌توانم دوباره آن دو را آشتی دهم؟

مقدمه:

نفرت‌انگیز و ترسناک‌تر از هر تصویری است، حتی فکر کردنش گریه را بر چشمانمان هجوم می‌آورد، چه رسد به دیدن آنکه دارند مادرت را شکنجه می‌کنند، آخر کدام شبگاهی

می‌توانند برای چشمانی که داری هر لحظه جان می‌دهی آن‌ها را
بدزدند، آخر چه کنم.

گویی دلش زجه و کمک دیگران را می‌خواست برای دلش تا
آرام گیرد، ولی آخر چرا فرد عزیز شده بر داستان مرا انتخاب
کرده تا صدای ناله‌ی دردش را برای دلش آشنا سازد، او واقعا
شبگاهی ترسناک است.

کیفم را بر زمین قرار می‌دهم و تک کلیدی که مادرم در آن گذاشته و همیشه در گوش‌هایم زمزمه می‌کند و می‌گوید:
«داخل کیفیت بذار».

از الان به بعد، خودت باید در رو باز کنی؛ باید از همین حالا
پسرم بزرگ بشه... باشه؟»

سرم را تکان کوچکی می‌دهم و روی انگشت‌های پاهایم
می‌ایستم، تا که بهتر توانایی باز کردنش را داشته باشم.
کلید را بارها به سمت‌های مختلف می‌چرخانم. صدای در، روی
اعصابم می‌رود.
با هزار کودتا موفق می‌شوم در حیاط را باز کنم و وارد خانه
شوم.

خانه‌ای که اسمش را «صومعه‌ی نحس» گذاشته‌ام!
این خانه برایم ذره‌ای دلخوشی به همراه ندارد.
در همان زمانی که مردی را که نامش را کلمه‌ای مقدس بر جای
دادم، «پدر»؛ پدری که از شبی برایم شد «شبگاه درد»!
شبگاه درد مادرم، حال اگر چشم‌هایم را به درستی بر روی
ماجرا باز نگه به دارم، یقین دارم که این خانه در همان مدت
کم، کلمه منحوس باری برایم شده.
در را می‌بندم و نزدیک به در ورودی صومعه نحس می‌شوم.

صدای گریه‌های مادرم، دوباره در گوش‌هایم طنین می‌اندازد!
افکار آشفته‌ام باز می‌رود به همان روز، روزی که شبگاه درد
وارد شد؛ بدون آن که اجازه دهد مادرم مانند همیشه برای
استقبال او رود، کمربندش را روی بدن مادرم فرود آورد، هر
بار که آن وسیله را بر روی بدن مادرم می‌زند، به زجه‌هایش
می‌نگرم.

گویا هر کدام از آن داده‌هایش می‌شد ناقوس مرگ من!

هرزگاهی که می‌خواستم به کمک مادرم روم، آن شبگاه درد مرا
به زمین می‌انداخت و با فریاد می‌گفت:

- پسرک نفهم!

آخر نمی‌دانم من و مادرم چه کاری کرده‌ایم که او ما را در یک
شب از خود راند.

صدای جیغ مادرم مرا از افکار پرت خود بیرون می‌راند.
به سمت پنجره‌ی خانه می‌روم و باز به‌خاطر قد کوچکم، مجبور
می‌شوم روی انگشت‌های پایم خود را بلند تا شاهد آن شوم که
دارد با تسکین زخم‌های روحم چه می‌کند.

شبگاه درد، موهای مادرم را گرفته و می‌کشد، در دستش جسمی
آهنی و قرمز رنگ که ازش بخارهایی بیرون می‌آمد رو
می‌خواست بر روی چشم‌های مادرم بگذارد!

پاهایم نمی‌توانند وزنم را تحمل کنند و مرا بر زمین می‌اندازند تا چشم‌هایم شاهد آن نشود که قرار است زیباترین چشم‌ها را، آن شبگاه درد از من رباید.

اشک‌هایم با هم مسابقه گذاشته‌اند و مسیر مسابقه، گونه‌هایم شده که بر روی آن می‌ریزند.

دست‌هایم می‌لرزد؛ گاه حنجره‌ام می‌خواهد فریاد بزند و بگوید: «چرا زنده‌ای؟!»

چرا وقتی مادرت داره به دست اون مردک ظالم جون می‌ده نشستی؟!»

بغض گلویم آزادتر می‌شود.

با فریاد مادرم، محکم با دست‌هایم ضربه می‌زدم بر روی صورتم، اشک‌هایم جان می‌دهند.

فریاد می‌زنم، اشک‌هایم دگر حوصله بارش ندارند.

دست و پاهایم فرمان می‌دهند... «بدو»!

اشک‌هایم به مادرم فریاد می‌زنند تا بیاید آن‌ها را پاک کند.

دگر اعصابم جایی برای جنگ تازه ندارد.

بلند می‌شوم؛ با اعصابی که نمی‌دانم وضعیتش چه‌طور است؛ دوباره برمی‌گردم و نگاهی می‌اندازم...

مادرم بر روی زمین افتاده و اشک‌هایش بر صورتش می‌بارد،
هر قطره‌اش باعث می‌شود قلبم در خودش جمع شود و درد
گیرد.

پدرم می‌خواهد باز او را آزار دهد.

کنترل‌م را از دست می‌دهم و سرم را محکم بر روی پنجره فرود
می‌آورم، که باعث می‌شود شیشه بشکند و سر و صورتم زخمی
شود!

دستم را بر روی پیشانی‌ام می‌گذارم و فشاری می‌دهم که
اشک‌هایم بیشتر می‌شود.

صدای فریاد مادرم و صدای نحس شبگاه با هم بر سرم فرود
می‌آید.

- چه غلطی کردی پسر؟!

دگر نمی‌ایستم تا صدایش را بشنوم.

به سمت در حیاط می‌دوم و بازش می‌کنم، صدایش پشتم است که
الفاظ بد به من می‌چسباند.

چشمم به کیفی که با مادرم خریده بودم می‌فتد؛ او را به خانه
نیآورده بودم.

از روی زمین کیف را برمی‌دارم و سرعتم را بیشتر می‌کنم.

اشک‌هایم، بغضی که در گلویم جا گرفته، صدای پدرم که فریاد می‌زند و دنبالم می‌آید؛ همه و همه‌ی آن‌ها، دلیل فرار من از خانه شده.

اشک‌هایم نمی‌دانند چه‌طور ببارند که مرا کمی آرام کنند، جلوی چشم‌هایم تار شده.

صدای ماشین‌ها را می‌شنوم و این نشانه‌ای است که یعنی من به خیابان نزدیک شده‌ام.

اشک‌هایم را به پشت دست کنار می‌زنم و سرعتم را بیشتر می‌کنم.

به سمت خیابان می‌روم بی آن که نگاهی به ماشین‌ها بیندازم، با سرعت از خیابان عبور می‌کنم که در همان لحظه، کیفم از روی شانه‌هایم به زمین می‌فتد.

برمی‌گردم که با شبگاه درد، پدرم، که از صورتش خشم و عصبانیت می‌بارد روبه‌رو می‌شوم.

به طرفم می‌آید، هیچ چیزی جز کیفم در فکرم نیست.

به سمت کیف به پرواز درمی‌آیم که ناگهان، برخورد ماشین به من، افتادنم بر روی زمین شد... حس آلوده‌ای دارم و تنها کلمه‌ای که بر ذهنم عبور می‌کند، «مادر» است.

دنیایی که دورش را خلسه‌ای می‌گیرد و من در آن غرق می‌شوم، چشم‌هایم می‌توانند حجم اندوه را تحمل کنند و کم‌کم، باز نگه داشتن آن دو برایم سخت است.

درد در کل بدنم همچون دردی بی‌گذر است؛ آن خلصه مرا در
خود گشوده و از این دنیا، از آن صومعه نحس، از آن شبگاه
درد مرا جدا می‌کند!

«پایان»

۱۶ اسفند ۱۴۰۱

نویسنده: مبینا فروتن
گرافیست: میساصیاحی
ویراستار: کوثر کاکاپی فرد
ناظر ویراستار: کوثر کاکاپی فرد
رصدزن: مبینا فروتن
پی دی اف زن: ونوس عبادی

کبودی روی تن

   @anjman_D1



<http://Di1.blogfa.com>